

شهيد محمدرضا رنجبر



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

ابراهيم	نام پدر
۱۳۴۴/۰۴/۱۴	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۴/۱۱/۲۹	تاریخ شهادت
فاو	محل شهادت
قایقران	مسئولیت
پاسداروظیفه	نوع عضویت
پاسداروظیفه	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

بسم الله الرحمن الرحيم

من المومنين رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه فمنهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلا. (سوره احزاب آيه ۱۲۳)

زندگینامه شهید محمد رنجبر

اصولاً چه راضی در زندگینامه این جوانان عاشق الله وجود دارد چه سری در حیات کوتاه این عرفان بی نام نهفته است. این چه محبتی است که بین مخلوق و خالق وجود دارد. که نهایتش تکه تکه شدن در راه محبوب است محبتی که نسیم از لطافتش شرمسار و کوه از صلابتش لرزان و زبان از بازگوشش الکن است. شهدائی که در نبرد با ظلم و کفر رزمندگانی سلحشور که در جبهه ها و به شوق راز و نیاز با معبود خویش پارسیان و عابدانی بودند که در قهر ظلمت شب سر بر سجده گاه بندگی نهاده آنقدر اشک خلوص می سازند که خاک اطراف سجده گاه بندگی نهاده آنقدر اشک خلوص میسازند که خاک اطراف سجده گاه به گل تبدیل میشود و آنجان حالات و رفتاری از خود بروز می دهند که پیران زاهد از درک آن عاجز و تغییر نویسان خیره در تقلاي فهم آن قاصرند.

و این بار سخن از پاسداری است که نیازی به نوشتن زندگینامه اش نیست، که با او آشنا نباشد، چه انسان خوابی است که صدای پسر طنین او در آموزشها درونی شنیده ولی بیدار نشده صدای او در هنگامی که اسلحه در دست من است در دست تو است در دست ما بود، صدائی بحالت دراز کش کردن ما، صدای او که می گفت هدف سبیل مقابل صدای او در هنگام آتش اسلحه زیر خال سیاه صدای برپا دادن و برجا دادن او.

عباس رنجبر سال ۱۳۳۹ در یکی از روستاهای بوشهر دیده به جهان گشود و قدم به شهادتگاه خود نهاد او در یک خانواده مذهبی متولد شد و ی دوران کودکی را با تحمل محرومیتها و مشقتها سپری نمود از ه ماههای او ان کودکی بعلت سختی معشت در امر گذراندن زندگی به کمک پدر شتافت و نتوانست بیشتر از دوران راهنمائی تحصیل کند.

در دوران کودکی و نوجوانی با جلسات قرآن و محافل و جالس مذهبی و عزاداریهای سید شهیدان حسین (ع) کاملاً آشنا و مانوس بود. قبل از تشکیل سپاه در خارج او در نهادهای انقلابی مثل کمیته خدمت می کرد و ی در شهریور ماه ۵۸ به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی این قوه الهی در آمد و به خیل خدمتگذاران به اسلام و مسلمین پیوست او در قسمتهای مختلف سپاه از بدو تشکیل آن تا قبل از شهادتش خدمات ارزنده ای انجام داد که اکثر اهالی منطقه الخصوص بسیجیانی که توسط ایشان آموزش دیده اند آشنائی کامل دارند.

ایشان همیشه علاقه داشت که در جبهه حضور داشته باشد و غالب اوقات در جبهه نبود. غرب و جنوب مشغول خدمت به نظام جمهوری اسلامی بود در حملات پاکسازی نوکان، حصر آبادان، و فتح المبین و الفجر (۸) و چندین حمله دیگر شرکت داشت و چند مر حله زحمی گردید که بعداز مداوا مجدداً به جبهه باز می گشت و به توصیه دوستان مبنی بر استراحت مدتی بعداز اعزام مجدد گوش نمی داد چون او عاشق شهادت بود در سال ۱۳۶۲ در اجرای طرح شهید باقری به آموزشهای که در این زمینه دیده بود بعنوان کادرو فرماندهی گردان لشکر (۱۹) فجر در آمد و همانجا مشغول نبرد با کفار بعثی بود او پس از چندی نبرد دلیرانه سرانجام در عملیات کربلای پنچ بر اثر متلاشی شدن پاهها به معشوق خویش وصال یافت و رفت تا در جهان هستی با شهیدان و شاهدان دیگر همراه شود.

در جبهه ایشان بعنوان فرمانده دسته و گردان فعالیت و خدمات ارزنده ای انجام میداد که برای همزمانش باعث شگفتی بوده است. او جوان با نشاط و با صفائی بود. همه او را دوست داشتند و در رفای به دوستان بسیار به معرفت بود و جز گذشت و مردانگی، او چیزی دیگر انتظار نمی رفت و بیشتر سعی او این بود که کارهائی کرا که در راه خدا برای خدمت به مستضعفین انجام می دهد کسی متوجه نشود.

از میان ما رفت و هم سنگین بر دل برادران پاسدارش و بسجیان نشست چون او معلم همه بود.

شهید عباس رنجبر خالصانه برای رضای خدا و با ایثار خون خویش نهال انقلاب اسلامی را ابیاری نمود تا حیات و تداوم و تکامل آن را ثباتی هر چه بیشتر بخشد. باشد که خداوند توفیق و لیاقت رساندن پیام این عزیزان از جان گذشته را بهم عطا فرماید.

روهش شاد و راهش پر رهرو باد

وصیت نامه

«و ما لكم لا تقاتلون في سبيل الله و المستضعفين من الرجال و النساء و الودان الذين يقولون ربنا اخرنا من هذه القرية الظالم اهلهما و اجعل لنا من دونك ولياً و اجعل لنا من لدنك نصيراً.»

«چرا در راه خدا جهاد نمی کنید؛ در صورتی که جمعی ناتوان از مرد و زن و کودک شما اسیر ظلم کفارند. آنها دائم می گویند بار خدایا ما را از این شهری که مردمی ستمکارند، بیرون آر و از جانب خود برای ما بیچارگان نگه دار و یآوری بفرست.»

(آیه ۷۵ سوره ی النساء)

با سپاس از خداوند بزرگ و درود و سلام به حضرت بقیه الله (عج) و نایب برحقش امام خمینی و سلام بر شهیدان اسلام تاکنون. وصیتنامه‌ی خود را آغاز می‌کنم و از خداوند کریم می‌خواهم که در نوشتن آن یاری‌ام کند.

من، محمد رنجبر عضو انجمن اسلامی عبادالله و شهید مختار، با میل خود به میدان نبرد گام نهادم تا شاید بتوانم اندکی از دین خود را به اسلام ادا کنم و در مقابل شهیدان، در روز محشر سربلند باشم.

«ربنا اننا سمعنا منادياً ينادي للإيمان ان آمنوا بربكم فآمنوا. ربنا فاغفر لنا ذنوبنا و كفرنا سيئاتنا و توفنا مع الابرار»

«ما برای رضای خدا انقلاب کردیم و به خاطر دین او جان را نثار می‌کنیم. کل نفس ذائقة الموت، ثم الينا ترجعون.»

(آیه‌ی ۱۹۳ سوره‌ی آل عمران)

«هر نفسی شهید ناگوار مرگ را خواهد چشید و پس از مرگ همه رجوع به ما خواهند کرد.» (آیه‌ی ۵۷ سوره‌ی عنکبوت)

مرگ به سراغ همه می‌آید و چه بخواهید چه نخواهید، این حکم الهی شامل شما خواهد شد؛ ولی چه بهتر که خودمان به ملاقات آن برویم.

ای همشهریان عزیز! از شما می‌خواهم که همچون گذشته با شرکت در مراسم مذهبی، پشت جبهه را تقویت کنید و همیشه در صحنه بمانید. هرگز امام را تنها نگذارید و راه شهیدان را ادامه دهید.

از برادران انجمن اسلامی و مسجد توحید می‌خواهم که همچون گذشته حامی انقلاب و خاری در چشم دشمنان اسلام باشند و می‌خواهم که «اشداً علی الکفار و رحماً بینهم» باشند؛ سعی کنید عبادالله شوید.

از برادران انجمن اسلامی شهید مختار و عبادالله می‌خواهم که وحدت خود را حفظ کنند و همیشه دنباله‌رو راه امام و حافظ انقلاب اسلامی باشند و نگذارند لطمه‌ای به این انقلاب وارد شود.

از پدر و مادر عزیزم می‌خواهم که از مرگ من ناراحت نشوند؛ چون من امانتی هستم که باید به صاحب اصلی خودم برگردم و می‌خواهم که خدا را شکر کنند که امانت خود را خوب تحویل داده‌اند. از دوری من ناراحت نشوند، بلکه افتخار کنند که در روز محشر در صف پدران و مادران شهید قرار می‌گیرند. از مادرم می‌خواهم که

گریه نکند؛ بلکه برادران و دوستانم را به ادامه‌ی راه من تشویق کند.

«ان الله اشترى من المومنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون و يقتلون.»

«خداوند، جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده، آنها در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را به قتل برسانند یا خود کشته شوند.» (آیه‌ی ۱۱۱ سوره‌ی توبه)

از برادرم رسول می‌خواهم که نگذارد سلاح من و برادرم خضر بر زمین بیفتد و همچون من که راه خضر را ادامه داده‌ام، او هم این راه را ادامه دهد.

از خواهرانم می‌خواهم که همچون حضرت زینب (س) پیام خون برادران خود را به دیگران برسانند و دیگر خواهران را به مسائل اسلامی دعوت کنند.

در آخر می‌خواهم که هیچ کس برای من گریه نکند. واعف عنا و اغفر لنا و ارحمانا انت مولینا فانصرنا علی القوم الکافرين.

پروردگار ابر ما رحمت فرما! تنها سلطان ما و یار و یاور ما تویی. ما را بر گروه کافران پیروز فرما آمین رب
العالمین
محمد رنجبر
۲۰/۴/۱۳۶۲
پایگاه مقاومت صاحب الزمان

خاطرات

«دست‌نوشته‌های شهید»

با حمد و سپاس خداوند بزرگ، خاطرات خود را می‌نویسم؛ شاید روزی به درد جامعه بخورد. ۱۸ روز است که از بوشهر حرکت کرده‌ایم و ابتدا مروری بر این ایام می‌کنم. روز دوشنبه ۶ تیر ماه بود که برای اعزام به جبهه، به بسیج مراجعه کردم و در آنجا به من گفتند: «فردا گروهی اعزام می‌شوند.» روز بعد (سه‌شنبه ۶۲/۴/۷) دوباره به بسیج رفتم و افرادی را دیدم که می‌خواستند به جبهه بروند. همچنین برادران و خواهرانی را دیدم که برای بدرقه‌ی عزیزانشان آمده بودند.

وقتی که معلوم شد همان روز اعزام می‌کنند، با موتور یکی از بچه‌ها به خانه رفتم و ساکم را برداشتم و با خانواده‌ام خداحافظی کردم. به بسیج برگشتم و بعد از گروه‌بندی به سمت جایگاه نماز حرکت کردیم. در پیشاپیش ما، دو برادر روحانی به نام‌های شیخ حبیب صداقت و شیخ قاسم کاظمی حرکت می‌کردند و در اطراف ما مادران و خواهرانی بودند که می‌آمدند تا برای آخرین بار با عزیزانشان خداحافظی کنند. به جایگاه که رسیدیم، بعد از نوحه‌خوانی، نماینده‌ی امام در سپاه و فرماندهی سپاه پاسداران سخنرانی کردند و بعد گردان ما را «کربلا» نامیدند. برادران صدا و سیما هم آمده بودند تا مصاحبه‌ای با بسیجیان داشته باشند. ساعت یازده و ربع (۱۱:۱۵) بود که ما عازم جبهه شدیم. تقریباً بیست نفر از بچه‌های مسجد توحید بودیم.

ظهر در «کنارتخته» برای خواندن نماز و صرف نهار توقف کردیم. چون آن ایام مصادف با ماه مبارک رمضان بود، اکثر رستوران‌ها بسته بودند. حدود ۵۰۰ متر پیاده رفتیم تا به یک رستوران رسیدیم. خیلی شلوغ بود. بعد از

ناهار، حرکت کردیم. حدود ساعت ۶ بعد از ظهر به شیراز رسیدیم و به پادگان «صاحب‌الزمان» رفتیم. روز بعد (چهارشنبه ۶۲/۴/۸) ما را دوباره سازماندهی کردند و چند تا از بچه‌ها به نام‌های «اصغر فرشید»، «سید مهدی گازرونی» و «احمد بیخوف» با موتور رفتند. ما بچه‌های محل و تعدادی دیگر از بچه‌ها، یک دسته را تشکیل دادیم. فرماندهی گردان، «حاج عباس نیری» و فرماندهی گروهان، «عبدالکریم مهدی» و فرماندهی دسته، «خلیل گرگی» بودند. به ما گفتند: «مأموریت سه ماه است و به غرب اعزام می‌شوید.»

در آن موقع افرادی که تحمل فشار زیاد نداشتند را بیرون کشیدند و از گردان جدا کردند؛ چون بالا رفتن از کوه نیاز به قدرت بدنی دارد. به ما لباس و پوتین دادند و من آرپی‌جی زن شدم. منصور رنجبر و حمید قایدپور هم نیروهای کمکی من شدند. شب به مقصد اصفهان حرکت کردیم و نماز صبح (پنجشنبه ۶۲/۴/۹) را در «شهرضا» خواندیم. ما را به یکی از پادگان‌های اعزام نیرو در اصفهان بردند و در آنجا آمپول کزاز زدیم؛ چون به ما گفته بودند: جایی که می‌روید احتمال گرفتن «کزاز» وجود دارد.

سوار اتوبوس شدیم و به ایستگاه راه‌آهن رفتم. یکی از بچه‌ها نوحه‌ای خواند تا قطار آمد. سوار قطار شدیم و چهار نفر به چهار نفر در یک کابین قرار گرفتیم. من و منصور رنجبر و حمید قایدپور و عباس اشکیانی در یک کابین بودیم. برای خواندن نماز در شهر کاشان پیاده شدیم. پس از اقامه‌ی نماز، به راه خودمان ادامه دادیم. هر کدام از بچه‌ها، پیراهنش را برایم می‌آورد تا اسمش را روی آن بنویسم.

از شدت خستگی راه، خوابمان برد و متوجه توقف قطار برای نماز مغرب نشدیم. وقتی هم که بیدار شدیم، قطار قصد حرکت داشت؛ به همین خاطر مجبور شدیم نمازمان را در قطار بخوانیم. بعد از نماز به کابین بچه‌های حسینه‌ی ارشاد رفتیم و قرآن را به صورت گروهی خواندیم.

صبح روز جمعه (۶۲/۴/۱۰) در نزدیکی‌های قزوین پیاده شدیم و حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود که به مراغه رسیدیم. در ایستگاه راه‌آهن، یکی از برادران پاسدار به ما تذکراتی داد و گفت: «هر کسی از شما پرسید از کجا اعزام شده‌اید، هیچ جوابی ندهید و به کسی اعتماد نکنید.» من همراه چند تا از بچه‌ها به حمام رفتیم و عصر هم گشتی در شهر زدیم و شب برای سینه‌زنی به مسجد رفتیم.

روز بعد (۶۲/۴/۱۱) حدود ساعت ۹ صبح از مراغه بیرون آمدیم. در بین راه از شهرهایی گذشتیم که مردم آن گردنشین بودند. به مهاباد که رسیدیم، بچه‌ها گفتند: این شهر تازه از وجود ضد انقلاب پاکسازی شده است.

برادران بسیج و سپاه با اسلحه در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند. در و دیوار تمام دکان‌ها بر اثر تیراندازی سوراخ شده بود. به جاده‌ی ارومیه که رسیدیم، توقف کردیم. اتوبوس‌های دیگر هم ایستاده بودند. علت توقفتن را پرسیدم. یکی از برادران گفت: از دو تا از اتوبوس‌ها خبری نیست. همه‌ی ما نگران شدیم؛ ولی زیاد طول نکشید که هر دوی آنها آمدند. همگی خوشحال شدیم و به راهنمان ادامه دادیم.

از شهر نقده گذشتیم و به یک پادگان رسیدیم که به «جلدیان» معروف بود. از بچه‌های بوشهری که در حال انجام وظیفه بودند، اطلاعاتی درباره‌ی منطقه گرفتیم. گردان ما را «الفتح» نامیدند. عصر به بازی فوتبال رفتیم که پای من و حمید قائدپور زخمی شد. نماز مغرب و عشاء را هم در زمین چمن به جماعت خواندیم.

چند روز بعد فرماندهی دسته‌ها را عوض کردند و برادران پاسدار را فرمانده قرار دادند. ما بچه‌های حسینه یک دسته تشکیل دادیم و در مدت این چند روز، سه بار به کوه رفتیم؛ آخرین بار همین دیروز بود که موشک آرپی‌جی به ما دادند. بار ما خیلی سنگین بود و با هر زحمتی که بود با موفقیت به بالای کوه رسیدیم. گروهان ۳ که بچه‌های صلح‌آباد و هلالی بودند را جدا کردند و به جای آن، گروهان ارتش را جایگزین کردند.

یک روز تمام آرپی‌جی‌زن‌های گردان را برای آموزش به کوه بردند و هر آرپی‌جی‌زن یک موشک را شلیک کرد. روز بعد هم، تک تیراندازها را بردند. به جز روزهای جمعه، هر روز ورزش صبحگاهی داریم. امروز هم جمعه است و در استراحت هستیم. چند روز، صبحگاه عمومی داشتیم و آقای اسدی، فرماندهی تپ «المهدی» سخرانی کرد.

یک روز هم با ارتش صبحگاه مشترک داشتیم که به ما کارت و پلاک دادند. شماره‌ی پلاک ۳۰۱ - ۳۷۴ - □□ است.

اسم گردان ما را دو بار تغییر دادند. بار اول نام آن را «حمزه سیدالشهدا» گذاشتند؛ ولی بعد آن را «ابوذر» نامیدند. علاوه بر این، فرماندهان گردان و گروهان هم عوض شدند که آقای نیری، خودش خواستار شد که شخص دیگری جایگزینش شود. فرماندهی گردان ما، حاج محمد نوری شد و فرماندهی گروهان، آقای آسایش. معاون گروهان آقای محمدی شد و فرماندهی گروهان یک آقای نیری.

شب‌ها دعا و قرآن می‌خوانیم و منتظر هستیم که ما را هر چه زودتر به جبهه اعزام کنند.

امروز صبح (شنبه ۲۵/۴/۶۲) من و چند تا از بچه‌ها به حمام رفتیم. وقتی که برگشتیم به ما خبر دادند که گروهان ما در عملیات شرکت نمی‌کند و در قالب گروهان پشتیبان عمل می‌کند. همه‌ی بچه‌ها ناراحت شدند؛ ولی بعد فهمیدیم هر جا که باشیم فرق نمی‌کند؛ چون هدفمان رضایت خداوند است. بعد از ظهر به همه‌ی بچه‌ها نارنجک دادند. من هم دو نارنجک گرفتم. فرمانده گفت: فردا حرکت می‌کنیم. همگی خوشحال شدیم. بچه‌ها برای آخرین بار با همدیگر عکس گرفتند.

خلیل مرادزاده به من گفت: «بیا برویم قدم بزنیم!» می‌خواستیم فوتبال بازی کنیم ولی او مانع شد و گفت: یک روز بیشتر به عملیات نمانده، اگر بازی کنی و خدای ناکرده اتفاقی برایت بیفتد، نمی‌توانی در عملیات شرکت کنی. من هم قبول کردم و زیر یک درخت نشستیم. در مقابل ما کوه بلند و سفیدی قرار داشت که هنوز برف آن آب نشده بود. یکی از بچه‌ها گفت: سرنوشت ما پشت این کوه معلوم می‌شود.

امروز همه‌ی بچه‌ها به فکر شهادت هستند و کسی نیست که به فکر خانواده‌ی خود باشد. تمام فکرها متوجه خداست. من هم خیلی خوشحالم که خدا بر من منت نهاده و مرا به این راه هدایت کرده است. بهترین لحظات زندگی‌ام را در اینجا دارم. بعد از نماز و صرف شام، فرماندهی گروهان گفت: برادران به خط شوید!

بعد هم فرماندهی گردان گفت: امشب باید تمام تجهیزات را تحویل بگیرد بعد از یک ساعتی که ایستادیم، گفتند: ان‌شاءالله فردا صبح!

چون هوا گرم بود، با علی نجاتی رفتیم بیرون و خوابیدیم. صبح روز یکشنبه (۲۶/۴/۶۲) بعد از ورزش صبحگاه عمومی، آقای اسدی فرماندهی تپ «المهدی» سخرانی کرد و تذکراتی در رابطه با حمله به ما داد و گفت: «عملیات خیلی نزدیک است. بعد از سخرانی، صبحانه خوردیم. بعضی از بچه‌ها عکس یادگاری می‌گرفتند و بعضی دیگر اسلحه‌ی خود را امتحان می‌کردند.

پس از ساعتی جیره‌ی ما را دادند و تعاون هم، ساک‌های بچه‌ها را تحویل گرفت. همه منتظر بودیم که هر چه زودتر ما را به جبهه اعزام کنند. آماده‌باش دادند و گفتند: هیچ کس حق بیرون رفتن از پادگان را ندارد.

بعد از ظهر بود که چند تا از بچه‌های صلح‌آباد آمدند و گفتند: بچه‌های گردان قدس و مسجد توحید هم آمده‌اند. رفتیم تا از فرماندهی گردان اجازه بگیریم و نزد دیگر بچه‌ها برویم؛ ولی اجازه نداد و گفت: آماده باش است و نمی‌شود بروید. اصرار کردیم تا راضی شد. همه‌ی ما با خوشحالی راهی شدیم.

فاصله‌ی ما با پادگان فقط ده دقیقه بود. به طرف آنها حرکت کردند و وقتی به آنها رسیدند همدیگر را در بغل گرفتیم و بسیار خوشحال شدیم. لحظه‌ای فراموش نشدنی بود. آنقدر خوشحال بودیم که انگار به بوشهر رفته و برگشته باشیم.

امروز (دوشنبه ۲۷/۴/۶۲) مراسم صبحگاه نداشتیم. بعد از نماز استراحت کردیم و پس از آن، همه را به خط کردند. به ما پرچم و پیشانی‌بندی دادند که روی هر کدام از آن جمله‌ای نوشته شده بود. وقتی بچه‌ها پیشانی‌بند را بستند، چهره‌ی آنها تغییر کرد.

گروهان یک را آماده کردند و پس از دقایقی گفتند: محور عملیاتی شما نزدیک است و امروز نمی‌روید! به آسایشگاه برگشتیم. بچه‌های گردان قدس هم آمده بودند. گفتند که جز □ تیپ «المهدی» شده‌اند. همه‌ی ما خوشحال شدیم که دوباره با هم هستیم. آنها را بردند تا جایشان مشخص شود. ما هم با آنها رفتیم و موقع برگشتن، حمید تنگستانی و عبدالله ملاحزاده و صادق جلودار (از بچه‌های قدس) با ما برگشتند و با هم ناهار خوردیم. وقتی که برای نماز جماعت ظهر رفتیم، هواپیماهای عراقی آمدند تا پادگان را بمباران کنند؛ اما با هوشیاری بچه‌ها متواری شدند و بمب‌های خود را در بیابان ریختند.

بعد از نماز، سفره‌ی بزرگی را پهن کردیم و همگی برای آخرین بار دور هم نشستیم و ناهار خوردیم. لحظه‌های شیرینی بود که هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. حال و هوای معنوی بین بچه‌ها حاکم بود. همدیگر را در آغوش گرفته و اشک می‌ریختند. حمید تنگستانی با صوت زیبایی قرآن خواند و بعد همه با هم سوره‌ی «والعصر» را خواندیم و دوباره عکس‌هایی برای یادگاری گرفتیم.

ساعت چهار بعد از ظهر، ما را به خط کردند و فرمانده‌ی گردان (آقای نوری) یک سری تذکرات به ما داد. ماشین آمد و همگی سوار شدیم. تمام بچه‌ها خوشحال بودند که ما را برای عملیات می‌برند. از پیرانشهر گذشتیم

و در محلی پیاده شدیم. نمازی که برای بعضی از بچه‌ها آخرین نماز بود را خواندیم.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر راهی میدان نبرد شدیم. از کوه‌ها گذشتیم تا به میدان مین رسیدیم. در آن موقع بچه‌های تخریب آمدند و راه را برای ما باز کردند. از میدان مین گذشتیم و به ما گفتند: اینجا بنشینید تا بچه‌های شناسایی بیایند ولی هر چه منتظر ماندیم، نیامدند. به جز محور ما، دیگر محورهای عملیات کارشان شروع شده بود و ما نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم؛ تا اینکه یکی از بچه‌ها گفت: من راه را بلدم هستم فرمانده‌ی عملیات به او گفت: پس برو ما هم پشت سرش حرکت کردیم.

ما را به چند تیم تقسیم کردند که من مسئول تیم یک شدم. به راهنمان ادامه دادیم. در بین راه یکی از بچه‌های تخریب که بعداً شهید شد به ما پیوست. به سیم خاردار رسیدیم. سیم را با قیچی مخصوص بریدیم و راه باز شد. یکی از بچه‌های تخریب که با ما بود، جلوی ما به راه افتاد تا اگر مینی باشد آن را خنثی کند؛ اما خوشبختانه آنجا میدان مین نبود.

همه جا درگیری بود؛ ولی بچه‌ها هیچ اعتنایی نمی‌کردند و فقط آیه‌ی «وجعلنا...» را می‌خواندند؛ تا اینکه به کانالی که عراقی‌ها حفر کرده بودند، رسیدیم. از چند سنگر عراقی که افراد آن فرار کرده بودند گذشتیم. همین طور که پیش می‌رفتیم، عراقی‌ها به سمت ما نارنجک دستی پرتاب می‌کردند. مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم و در کانال سنگر بگیریم. می‌خواستیم آرپی‌جی بزنیم، ولی بچه‌ها گفتند: زن، چون جای ما مشخص می‌شود من هم آرپی‌جی نزنم. آن طرف‌تر رفتیم و بقیه‌ی بچه‌ها را دیدیم که نشسته‌اند و به گفتن «ژاله» و گرفتن جواب «ژیان» که رمز بین نیروهای خودی بود، مشغول‌اند. به بچه‌ها

گفتم: بروید جلو ما با آرپی‌جی به کالیبر می‌زنیم! رفتیم جلو و آرپی‌جی زدیم؛ ولی به کالیبر نخورد. جلوتر که رفتیم، عباس وحدت‌یان که پشت یک تخته سنگ بزرگی نشسته بود را دیدم. به من گفت: «آرپی‌جی من را برداشتی؟» گفتم: نه، آرپی‌جی خودم است این آخرین صحبت‌هایی بود که بین ما رد و بدل شد. همین طور که می‌رفتیم، به کالیبر رسیدیم که داشت کار می‌کرد.

چند تا آرپی‌جی زدیم؛ ولی به آن اصابت نکرد؛ چون سنگر آن داخل زمین بود. گفتم: «می‌روم و با نارنجک آن را می‌زنم.» ولی وقتی جلو رفتیم، یک تپه‌ی بزرگ را دیدم که در اطراف آن دیده‌بانی گذاشته بودند و امکان شلیک برایم نبود.

چند تا از بچه‌ها آمدند و به من گفتند: بیا برگردیم وقتی که برگشتیم، فرمانده گفت: برویم بالا و موضع بگیریم،

اگر اینجا بمانیم، صبح با کالیبر به تیم ما می‌زنند! به هر زحمتی بود بالا رفتیم.

صبح (سه‌شنبه ۲۸/۴/۶۲) بود که به بالای تپه رسیدیم. بچه‌ها، سه عراقی را گرفتند و به درک واصل کردند. بعد هم مهمات را آماده کردیم که اگر عراقی‌ها پانک زدند، بتوانیم جلویشان را بگیریم. چند گلوله‌ی آرپی‌جی و دو کلاش و یک ژ ۳ با خودم بردم و همین‌طور که داشتیم بالا می‌رفتیم، تیربار عراقی‌ها شروع به کار کرد. نفهمیدم تیر یا سنگ بود که به صورتم خورد و مرا خونی کرد.

مرتب سنگ به دست و صورتم می‌خورد و مرا زخمی می‌کرد. یک امدادگر با ما بود و زخم‌های مرا پانسمان کرد. خدا را شکر به خیر گذشت یک خمپاره‌ی ۶۰ در کناری بود. رفتیم و آن را درست کردم و با آن به مواضع عراقی‌ها شلیک کردم.

امروز (چهارشنبه ۲۹/۴/۶۲) آقای محمدی گفت: زخمی‌ها می‌توانند بروند. من و خلیل گورکی و یک پاسدار و چهار ارتشی دیگر که زخمی بودیم، به بیمارستان رفتیم. من جلوی آنها راه می‌رفتم. از آن جا که لودر داشت روی جاده کار می‌کرد، بالا آمدیم. نزدیکی‌های غروب بود که به نیروهای خودی رسیدیم. ما را از آنجا با ماشین به اورژانس ارتش بردند و بعد هم به بیمارستان منتقل کردند. پس از اینکه دکتر چند آمپول به من تزریق کرد و سنگ را از سرم بیرون آورد، برایم چند روزی استراحت نوشت. به پادگان جلدیان رفتم و تعدادی از بچه‌ها را آنجا دیدم.

امروز صبح (پنجشنبه ۳۰/۴/۶۲) آقای آسایش، معاون گردان آمد و به من گفت: می‌خواهم به خط برگردم. من هم چون راه را بلد بودم، موافقت کردم که با آنها بروم. با بیست نفر از بچه‌ها به راه افتادیم. دو تا از بچه‌های زخمی با ما بودند که به کمکشان رفتم. با هر زحمتی که بود آنها را بالا بردیم و بعد فرمانده گفت: تو زخمی هستی و باید به پادگان برگردی. داشتم برمی‌گشتم که از رادیو - تلویزیون تهران آمدند و با من و دو تا از بچه‌ها مصاحبه کردند.

امروز (جمعه ۳۱/۴/۶۲) در پادگان استراحت می‌کردم که خبر شهادت عبدالله ملاح‌زاده را شنیدم. صبح امروز (یکشنبه ۲/۵/۶۲) دو نفر از بچه‌های تدارکات می‌خواستند به خط بروند. هر چه اصرار کردم که من هم بروم، قبول نکردند. یک ساعت بعد، فرماندهی گروهان ۳ گفت: ده نفر از بچه‌ها می‌خواهند به خط بروند. من هم با آنها رفتم. چون محاصره شکسته شده و جاده هم آزاد بود، از طرف جاده رفتیم. چند ماشین خودی را دیدیم که بر روی مین رفته بودند، یکی از ماشین‌ها هم اصغر فرسید نیز بود.

بچه‌ها را در خانه‌های سازمانی عراقی‌ها دیدیم. از سپاه ارومیه و تبلیغات جبهه هم آمده بود و داشتند شعار می‌نوشتند. من هم به کمکشان رفتم و چند شعار نوشتم. چون هواپیماهای عراقی آمده و آنجا را بمباران کرده بودند، دو تانک آورده بودند تا با کالیبر از منطقه حفاظت کنند. یک عراقی که خود را سه روز در چاه توالت مخفی کرده بود، آمد و خودش را تسلیم کرد. بچه‌ها او را به پشت خط انتقال دادند. چون همه‌ی بچه‌ها خسته بودند و می‌خواستند که آنها را به پشت خط ببرند، فرمانده رفته بود تا تکلیف ما را مشخص کند. شب بود که برگشت و گفت: همه آماده باشید، می‌خواهیم به عقب برگردیم دو تا ماشین بنز آنجا بود. به هر زحمتی که بود سوار شدیم. وقتی به پادگان رسیدیم، بچه‌ها به استقبال ما آمدند.

جای خالی شهید عبدالله ملاح‌زاده در بین بچه‌ها احساس می‌شد و همه ناراحت بودیم. بچه‌های خط هم کم‌کم می‌آمدند. ساعت شش و ربع (۶:۱۵) بعد از ظهر است. در پادگان روی چمن‌ها نشسته‌ام و خاطراتم را می‌نویسم. بچه‌های اصفهان هم در حال اعزام به جبهه هستند.

امروز (سه‌شنبه ۴/۵/۶۲) همه در پادگان بودیم و دوباره ما را سازماندهی کردند. این بار من فرماندهی دسته شدم و منصور رنجبر به عنوان معاون، ماشاءالله ناجی به عنوان معاون گروهان، کریم محمدی به عنوان فرمانده گردان و غانمی هم به سمت فرمانده گروهان انتخاب شدند.

نیمه‌های شب بود که ما را بیدار کردند و گفتند: «هر کس می‌تواند آماده شود تا به خط مقدم برویم.» چند نفر از بچه‌های محل از جمله ماشاءالله ناجی رفتند. صبح زود بود که بچه‌ها برگشتند. در حال خوشحالی گردن بودیم که همه را به خط کردند. بعضی از بچه‌ها که تجهیزات نداشتند، برایشان تجهیزات فراهم کردند. سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. شب بود که به پادگان حاج‌عمران رسیدیم. اکثر ما جلوی در اطاق خوابیدیم. هوا خیلی سرد بود و هیچ کدام از بچه‌ها پتو نداشتند.

تقریباً ساعت یک نیم شب بود که یکی از بچه‌ها چند تا پتو آورد. هر پنج نفر زیر یک پتو خوابیدیم. خلاصه هر جور

بود، شب را به صبح رسانیدیم. امروز (پنجشنبه ۶/۵/۶۲) عراقی‌ها آتش خود را زیاد کرده بودند. نزدیکی‌های ظهر به ما گفتند که بروید عقب‌تر و موضع بگیرید. همین‌طور که به عقب بر می‌گشتیم، معاون تیپ آمد و گفت: «کجا می‌روید؟ زود سر جای‌تان برگردید.» دوباره به جای اول برگشتیم.

حدود یک ساعت بعد آیت‌الله حکیم با چند روحانی دیگر برای بازدید به آنجا آمدند. آیت‌الله حکیم چهره‌ی نورانی داشت؛ به حدی که همه‌ی بچه‌ها دور او حلقه زده و به صورت ایشان خیره شده بودند. تعدادی برگه بین ما تقسیم کردند تا آنها را پر کنیم. بعد هم برگه‌ها را تحویل دادیم. بعد از رفتن آنها، نماز خواندیم و ناهار خوردیم و خوابیدیم.

آفتاب داشت غروب می‌کرد که چند بنز آوردند و به ما گفتند: سوار شوید! ابتدا فکر کردیم به پادگان می‌رویم، ولی در بین راه متوجه شدیم که ما را برای عملیات به خط دیگری می‌برند. راه آن خیلی خراب و سربالایی بود.

ماشین به سختی بالا می‌رفت. شب، چند کیسه‌ی کوچک لیوانی، که در آن برنج بود را برایمان آوردند و ما در راه آن خوردیم. به جایی که بچه‌ها پشت عراقی‌ها دور زده بودند، رسیدیم. در آنجا پیاده شدیم. از بس که هوا سرد بود، هر نفر یک پتو دور خودش پیچانده بود.

با چند تا از بچه‌ها پشت سنگ بزرگی رفتیم و نماز خواندیم. بعد از نماز، ما را به خط کردند. چند تا موشک آر پی چی آوردند و بین بچه‌ها تقسیم کردند. قطار تیربار را به تیربارچی‌ها دادند. به راه افتادیم تا ان‌شاءالله ارمغان آور پیروزی باشیم. سه ساعت راه بود؛ آن هم راه کوهستانی. باید از کانال‌های باریک بگذریم. بعد از گذشتن از چند کوه و تپه به پشت سر عراقی‌ها رسیدیم. جلوی ما گروهانی از گردان «والفجر» بود که ما پشت سرشان بودیم. در همان موقع بود که ماشاءالله ناجی از بچه‌ها حلاکت طلبید. انگار می‌دانست که امشب شهید می‌شود؛ و همین‌طور هم شد.



سامانہ جامع سرداران و دوحہ ششمیہ استان بوشهر